



گره‌سگ کت‌شلواری

رضا تولایی



نزدیک اردوگاه بودند و بچه‌ها با هیجان زیادی درباره کارهایی که قرار است در روزهای اردو انجام بدهند حرف می‌زدند، ناگهان آقای هاشمی با فریاد بلندی گفت: گربه رو بیا!

راننده چنان پدال ترمز را فشار داد که نصف بچه‌ها کف اتوبوس ولو شدند و برای لحظه‌ای صدای آه و ناله و خنده و گریه با هم قاطی شد. همه منتظر حادثه‌ای دردناک بودند که خانم جوانی به سرعت خودش را به گره‌سگ کت‌شلواری رساند. او را در آغوش کشید و با عصبانیت به راننده گفت: حواست کجاست؟ این چه طرز رانندگیه؟ طفلک نزدیک بود سخته کنه و ... غرغره‌های آن خانم ادامه داشت که یکدفعه حیوان شروع به واق واق کرد!!! با شنیدن واق واق صحنه کاملاً عوض شد. چشم‌ها بیرون پرید و یکی از بچه‌ها در حالی که بلندبلند می‌خندید، گفت: بچه‌ها این گره‌سگه! با گفتن این جمله همه یاد کارتون گره‌سگ افتادند.

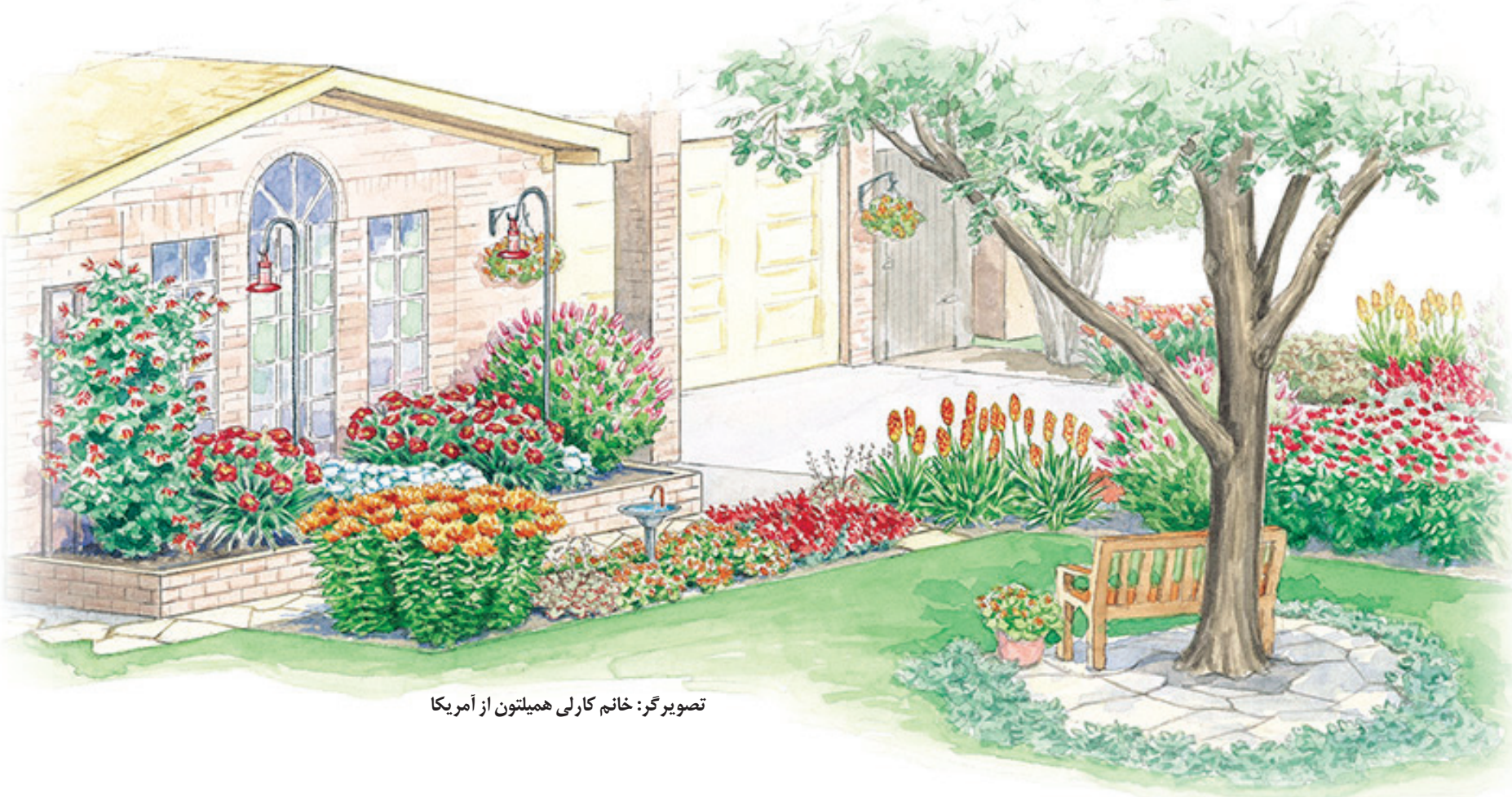
آقای هاشمی به سختی جلوی خودش را گرفت، ولی بچه‌ها طاقت نیاوردند و قاه‌قاه خندیدند و تا

اردوگاه صدای سگ و گربه درآوردند.

اردوگاه ویلایی بزرگ و قدیمی بود که جوی تمیزی از وسط آن می‌گذشت. صدای شرشر آب گوش را نوازش می‌داد. مرغابی‌ها در حال شنا بودند و قورباغه‌ها مسابقه شیرجه گذاشته بودند. بچه‌ها در عرض چند دقیقه تمامی سوراخ‌سنبه‌های ویلا را پیدا کردند و خیلی زود بازی‌ها شروع شد: به مرغابی‌ها غذا می‌دادند. خوراکی تقسیم می‌کردند. فوتبالیست‌ها هم با زرنگی زمین فوتبال کوچک اردوگاه را اشغال کردند و با داد و فریاد می‌خواستند گل بزنند. بعضی هم از سرو کول آقای هاشمی بالا می‌رفتند و بستنی می‌خواستند! خلاصه هر کس هر کاری می‌خواست انجام می‌داد و همه چیز خوب پیش می‌رفت تا این که یک سگ محلی نزدیک اردوگاه شد و یگراست رفت کنار دیوار دراز کشید. انگار جای استراحت همیشگی‌اش همانجا بود. دنج بود و چند شاخه درخت از پشت دیوار بیرون زده بودند و آن قسمت همیشه سایه خنکی داشت. همین که با دمش چند مگس سمج را از خودش دور کرد و خواست که چشم‌هایش را روی هم بگذارد، از شانس بدش گره‌سگ قبلی پیدا شد و با صدای حیرت‌انگیزی شروع به واق واق کرد! آنقدر که بقیه

بچه‌ها برای کنجکاوی کنار دیوار آمدند. اما همین که سگ محلی با چند واق واق کوتاه پاسخ او را داد، دوباره همان خانم همراه شوهرش سراسیمه از ویلای روبرویی بیرون آمدند و خودش را به گره‌سگ رساندند و حسابی قربان صدقه‌اش رفتند و بعد در مقابل چشمان وحشت‌زده بچه‌ها با سگ در مشتمت و داد و فریاد به سمت سگ محلی حمله کردند که با داد و فریاد آقای هاشمی و بچه‌ها مواجه شدند: ولش کنید بیچاره رو. گناه داره. شاید نگهبان اردوگاهه. اصلاً تقصیر سگ گربه شما بود و ...

اما زن و شوهر گوش نمی‌دادند و همچنان سنگ در مشتمت، می‌خواستند حمله کنند. در همین لحظه، موش سیاه بزرگی از جوی آب بیرون پرید. مثل یک هیولای ماقبل تاریخ جلوی زن و شوهر قرار گرفت و چنان وحشتی ایجاد کرد که گره‌سگ زوزه کشان به صاحبش چسبید. زن با جیغ پشت شوهرش پنهان شد و شوهرش لیز خورد و با صورت روی زمین افتاد! آقای هاشمی که با تعجب به حوادث پیش آمده نگاه می‌کرد، با جیغ‌های گوشخراش خانم که با گریه قاطی شده بود به خود آمد، موش را فراری داد و کمک کرد تا مرد نگون‌بخت از زمین بلند شود! مرد که پاهایش درد می‌کرد و پیشانی‌اش کیبود شده بود و خارهای کنار دیوار، دست‌هایش را خط‌خطی کرده بود، به سختی از زمین بلند شد. دست‌هایش را گرفت و هر سه ناله کنان به سمت ویلایشان رفتند! سگ محلی هم آهی کشید و بعدش با خیال راحت کنار دیوار رفت و نشست؛ مثل یک صاحبخانه و نگهبان قدیمی و دائمی.



تصویرگر: خانم کارلی همیلتون از آمریکا